

خاطره‌ای از گذشته *

عطا طاهری بویراحمدی

مادر و خواهرش و ما بچه‌ها و یکی از خویشاوندان، اولین گروه از تبعیدشدگان ایلی بودیم، که پس از سقوط رضاشاه و تبعید وی به آفریقای جنوبی، محرمانه به سوی بویراحمد، تهران را ترک کردیم. از طریق اصفهان به شیراز آمدیم. چند روزی در باغ «اناری» مسجد بردی شیراز خانه بی‌بی بزرگ عمه مادرم بودیم؛ بعد به طرف اردکان و تلخسرو، حرکت کردیم.

روزی در شیراز، تنها، خرامان و گه شلنگ‌انداز از باغ اناری رو به چهارراه «مُشیر» می‌رفتم. شهر تقریباً از یکصد متری آن میدان آغاز می‌گردید.

شهر را باغهای نارنج و لیمو و پرتقال و انار و گردو و گل‌های سرخ محمدی و درختان ااقیا و ارغوان و جالیزهای سرسبز، در آغوش گرفته بود. خیابانها خاکی بود. فقط در خیابان زند، ماسه‌ای قرمز رنگ کفش‌سای پاشانده بودند.

خانه‌ها اغلب یک طبقه و دارای حیاط پر از گل و درختان نارنج و رز بود.

* از استاد طاهری تاکنون آثار متعددی به چاپ رسیده است. (انتشارات)

ماشین کم تردد می‌کرد، در شبکه‌های فراوانی با اسبهای تندرو، افراد را به مقصد می‌رساندند.

نرسیده به چهارراه مشیر، نوشته تابلویی زیبا، توجهم را جلب کرد، در میان حیاطی پُر از سبزه و گل، در پشت نرده‌های رنگین فلزی، کودکان خُرد و بعضی همسال خود (پسر و دختر) با لباسهای رنگارنگ و نو، به جست‌وخیز و بازی مشغول بودند. پیش‌تر رفتم. خود را به نرده چسباندم، خیره به تماشای آن صحنه جاذب و دلفریب پرداختم. بر تابلو، با خطی درشت نوشته بود «دارالایتم نمازی». یاد و خاطره همکلاسان دبستانهای تهران و تلخسرو، دلم را شوراند و آشفته‌ام کرد. بچه‌ها زیرچشمی مرا وَرانداز می‌کردند. تعدادی پشت نرده آمدند و از من خواستند که آنجا را ترک کنم. بعضی هم با مهر و تبسم، مرا به درون محوطه دعوت نمودند.

در این گیرودار بانویی خوش‌پوش و باوقار و زیبا رخسار، سر رسید. مرا دید جلو آمد. با مهربانی پرسید. بچه‌جان چه می‌خواهی. با کسی کار داشتی؟

گفتم: دوست دارم در این دبستان درس بخوانم.

او با مهر آرام گفت: فرزندم، اینجا «یتیم‌خانه» است. کودکان بی‌سرپرست و فقیر، درس می‌خوانند. آن سخن شیرین دلم را بجا آورد. با هیجان و شادمانه، با صدای بلند گفتم: خانم، من هم یتیم هستم! پدرم را کشته‌اند.

با غرور و اُمید، در چشمان پُرسا و نگریدم. او بار دیگر سر تا پایم را برانداز کرد. جواب خوش‌آیند و زیبایی و نوآوریم وی را بیشتر بر سر مهر آورد. پرسید مادر داری؟

گفتم: مادری مهربان و باسواد دارم.

گفت: برو مادرت را بیاور.

دوان و شادان، گه سوت‌زنان و گاه ترانه‌خوان، به سوی «باغ اناری» رهسپار گردیدم.

آنچه را گذشته بود، با آب و تاب، با مادرم در میان گذاردم. از خوبی خانم مدیر، تصویر گیرایی ارائه دادم. از آن دورنمای پیروزی، سخن ساده و بی‌پیرایه بر لب آوردم. اشک شوق از دیده بیفشاندم. به دور خود می‌چرخیدم و پای می‌کوبیدم.

آن حالت و سخنان، مادر را خوش نیامد. چین بر جبین افکند و با خشم مرا از آن خیال بچه‌گانه! نهی کرد.

با گریه و زاری و اصرار، دامنش را به چنگ گرفتم و از او خواستم و تمنّا کردم که با من به دارالایتام بیاید.

سرانجام، در دل پُر مهر و عطوفتش رهی باز کردم و او را آشفته‌حال و نگران به سوی معبد آرزوها کشاندم. مادر، با دامن‌های چین‌چین گُلدار لُری و پیراهن زیبایی به بر، چارقند و پیشانی‌بند به سر، چون سروی روان به دبستان وارد شد.

خانم مدیر مهربان پیش آمد. با خوشرویی باهم برخورد کردند. سلامی گرم و احوال‌پرسی‌یی بی‌ریا نثار هم نمودند و به اطاق دفتر رفتیم.

من بسان پرنده‌ای متوحّش و ناآرام، چشمانم همه سو را می‌پایید. در انتظار، تا کی اجازه یابم، با پروازی سریع، خود را به جمع همسالان برسانم.

گفتگو با ملایمت و احترام آغاز گردید. خانم مدیر، خواسته و عشق مرا به تحصیل، چه خوب و گیرا بیان کرد. تعهّد نمود، که چون تو مادری مهربان، او را

مادری دلسوز خواهم بود.

آن سخنان نرم و محبت‌آمیز، آتشگون، دل مادر را آتش زد، عرق کرد. سرخ شد. آب پیشانی را بسترد. نفس‌زنان گفت:

همین یک فرزند را دارم، طاقت دوری وی را هرگز ندارم. بدون دیدار او زنده نخواهم ماند. در شیراز تنه‌ایم، نمی‌توان ماند. در ایل و محل کنار خویشاوندان، او را به دبستان می‌فرستم.

من برافروخته و پریشان، دست به دامن مدیر شدم. گریه سر دادم، که می‌مانم. مادر دست گرم مرا گرفت و فشرد و سخت به زاری پرداخت.

سرانجام، اشکهای مادر کار خود را کرد و خانم مدیر هم گریه کرد و روی مرا بوسید و مرا با تأثر و اندوه، از آنجا براند.

همراه مادر پیروز، افسرده و دلخور و گریان به خانه برگشتم و اندرز و نوید و مهربانی مادر، با آن شکست، دیگر به دلم نمی‌نشست ...